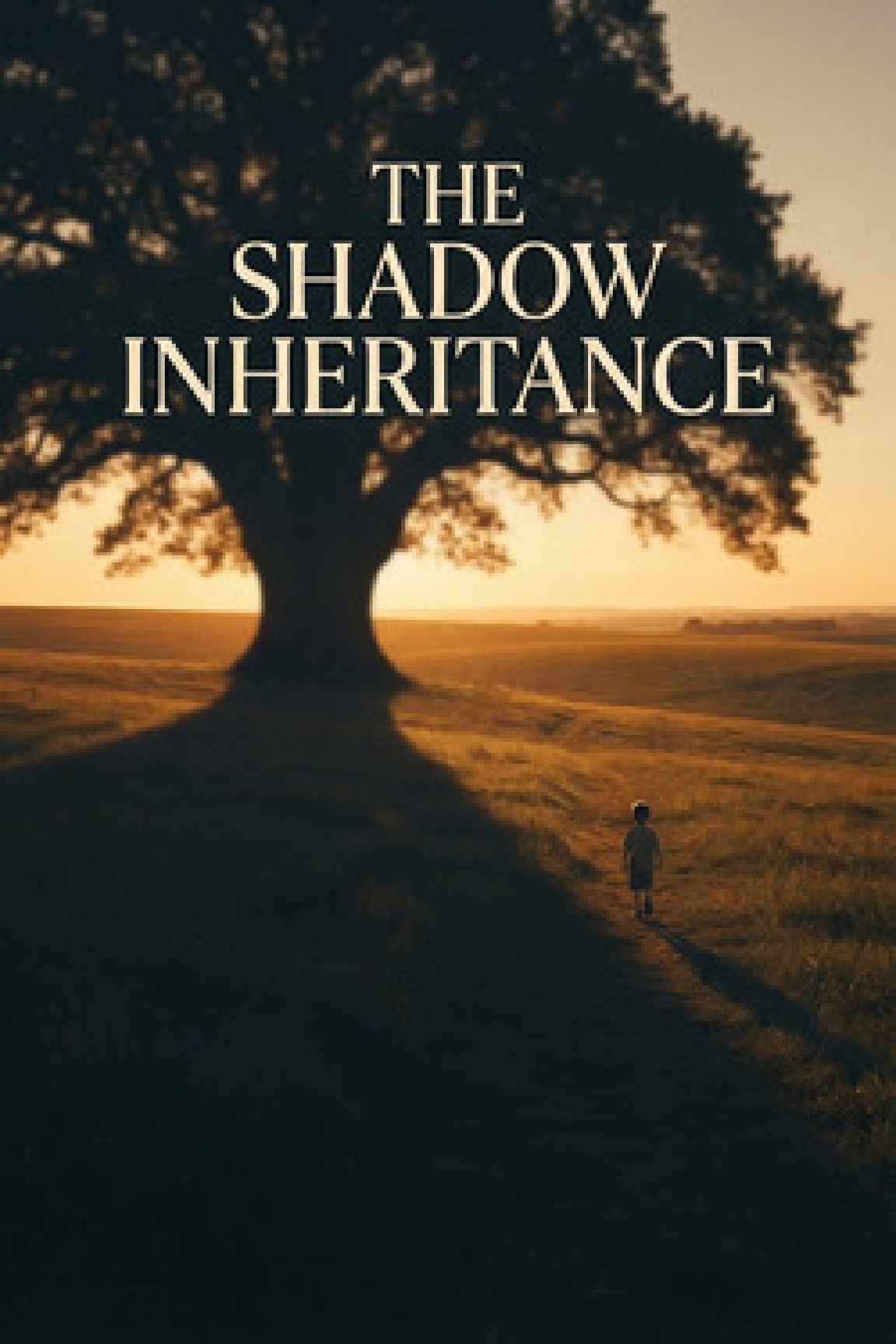


THE SHADOW INHERITANCE



آستانه 2

میراث سایه

اگر زندگی‌ای را از دور تماشا کنید، همه چیز معنادار به نظر می‌رسد.
نقطه‌ها به هم وصل می‌شوند.
رویدادها توضیحی پیدا می‌کنند.
نقطه‌های عطف ناگزیر جلوه می‌کنند.
حتی اشتباه‌ها بخشی از یک طرح به نظر می‌آیند.
اما این توهمی است که از آن زمان حال است.
وقتی چیزها را زندگی می‌کنید، نقشه‌ای در کار نیست.
فقط روزها هستند.
و در روزها توضیحی نیست.
تصمیم هست.
جوان که بودم، فکر می‌کردم بزرگ‌ترها می‌دانند چه می‌کنند.
فکر می‌کردم معلم‌ها آینده شاگردانشان را می‌دانند.
فکر می‌کردم شرکت‌ها بلدند توانایی‌های آدم‌ها را تشخیص دهند.
فکر می‌کردم جهان نظمی دارد.
بعد حقیقتی بسیار ساده‌تر را کشف کردم.
هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند چه پیش خواهد آمد.
همه در حال ناوبری‌اند.
بعضی اعترافش می‌کنند.
بعضی وانمود می‌کنند که نه.

وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم، نمی‌توانم لحظه‌ای را نشان دهم که کسی گفته باشد:

«این آدم راه درازی خواهد رفت.»

هیچ‌کس چشم‌به‌راه من نبود.

راه میان‌بری در کار نبود.

طرحی از پیش آماده در کار نبود.

عزیزکرده هیچ‌کس نبودم.

و راستش را بخواهید، این کشف آزادم کرد.

چون وقتی هیچ‌کس از شما انتظاری ندارد، دیگر برای تأیید انتظار دیگران زندگی نمی‌کنید.

شروع می‌کنید به ساختن راه خودتان.

قدم به قدم.

بسیاری از آدم‌ها عمرشان را صرف این می‌کنند که شایسته تصویری باشند که دیگران از آن‌ها ساخته‌اند.

من امتیاز دیگری داشتم.

آن تصویر وجود نداشت.

برای همین زود یاد گرفتم با عدم قطعیت زندگی کنم.

وقتی چیزها عوض می‌شوند نترسم.

تغییر را تهدید ندانم.

راه‌های نامتعارف را اشتباه به حساب نیاورم.

زندگی هرگز به خودش زحمت نداد که از برنامه‌های من پیروی کند.

و من، با گذشت زمان، یاد گرفتم که چنین چیزی از او نخواهم.

لحظه‌هایی بود که همه‌چیز در جهت درست پیش می‌رفت.

و لحظه‌هایی که درست عکس آن رخ می‌داد.
آدم‌هایی که ضروری به نظر می‌رسیدند و ناپدید شدند.
فرصت‌هایی که سرنوشت‌ساز به نظر می‌آمدند و بی‌اهمیت از آب درآمدند.
راه‌هایی که فرعی به نظر می‌رسیدند و اصلی شدند.
دیدارهایی اتفاقی که مسیر سال‌های بعد را دگرگون کردند.
حقیقت این است که آینده عاشق غافلگیر کردن است.
اجازه نمی‌گیرد.
از پیش خبر نمی‌دهد.
سلسله‌مراتب را رعایت نمی‌کند.
فقط از راه می‌رسد.
و اغلب از جایی می‌رسد که هیچ‌کس به آن نگاه نمی‌کند.
بسیاری از چیزهایی که هستی‌ام را شکل دادند این‌گونه زاده شدند.
از بیراهه‌ها.
از اتفاق‌ها.
از رویدادهایی که در لحظه وقوع هیچ نشانی از بزرگی نداشتند.
درسی را به یاد دارم که زمان با نوعی سختی به من آموخت.
نباید پیش‌بینی‌پذیری را با ارزش یکی گرفت.
آنچه پیش‌بینی‌پذیر است آرامش می‌دهد.
آنچه ارزش دارد دگرگون می‌کند.
این دو به ندرت بر هم منطبق‌اند.
سال‌ها با تماشای بازارها، شرکت‌ها، اعداد و سازمان‌ها کار کردم.

همه جا با همان باور روبه رو شدم.

اینکه می شود همه چیز را پیش بینی کرد.

اینکه واقعیت مهارشده است.

اینکه آینده خطی است که می شود ترسیمش کرد.

بعد همیشه چیزی از راه می رسید و آن یقین را باطل می کرد.

یک تغییر.

یک بحران.

یک آدم.

یک بیماری.

یک فقدان.

یک فرصت.

چیزی که هیچ کس در برنامه نگنجانده بود.

و با این همه، درست همان جا جالب ترین بخش داستان آغاز می شد.

چون زندگی توانایی پیش بینی را نمی سنجد.

توانایی سازگاری را می سنجد.

این تفاوت بنیادی است.

پیش بینی کردن تمرینی برای هوش است.

سازگار شدن تمرینی برای هویت.

وقتی جهان عوض می شود، کسی که حق داشت برنده نمی شود.

کسی برنده می شود که بتواند درون تغییر زنده بماند.

گاهی از خودم می پرسم اگر کسی دقیقاً به من می گفت راهم چگونه

پیش خواهد رفت، چه می شد.

شاید کمتر می‌ترسیدم.
شاید کمتر اشتباه می‌کردم.
شاید کمتر رنج می‌بردم.
اما بعد می‌فهمم که بسیار کمتر یاد می‌گرفتم.
چون بیشتر چیزهایی که مهم می‌دانم از یقین زاده نشدند.
از تردید زاده شدند.
از خطر.
از نبود هیچ تضمینی.
از ناچاری به پیش رفتن بی‌آنکه دقیقاً بدانم به کجا می‌روم.
از این نظر، اینکه کسی انتظارم را نداشت امتیازی بود.
مجبورم کرد بسازم.
تماشا کنم.
یاد بگیرم.
عوض شوم.
از نو شروع کنم.
هر بار.
باز و باز.
امروز بسیاری از آدم‌ها دنبال تأییدند.
منتظر اجازه‌اند.
در پی اطمینان‌اند.
می‌خواهند از پیش بدانند که پذیرفته خواهند شد یا نه.
که شناخته خواهند شد یا نه.

که فهمیده خواهند شد یا نه.
من نمی‌توانم فرمولی پیشنهاد کنم.
فقط می‌توانم آنچه را آموخته‌ام بگویم.
در بیشتر موارد، جهان نمی‌داند که شما وجود دارید.
منتظران نمی‌ماند.
راهی برایتان آماده نمی‌کند.
مراسم خوشامدی برایتان برپا نمی‌کند.
و شاید همین خوب است.
چون ارزش یک راه به این بسته نیست که چه کسی آن را پیش‌بینی کرده بود.
به این بسته است که چه کسی شهامت پیمودنش را داشت.
کسی انتظارم را نداشت.
کسی چشم‌به‌راهم نبود.
کسی برایم برنامه‌ای نریخته بود.
و با این همه، اینجا هستم.
به پشت سر نگاه می‌کنم.
نقطه‌ها را به هم وصل می‌کنم.
به طنز زمان لبخند می‌زنم.
چون در پایان، جالب‌ترین داستان‌ها آن‌هایی نیستند که از پیش نوشته شده‌اند.
آن‌هایی‌اند که خودشان راهی برای وجود داشتن پیدا می‌کنند.
و داستان من، خوب یا بد، از همین دسته است.